

راپونزل

روزگاری زن و مردی زندگی می کردند که فرزندی نداشتند . بالاخره آرزوی آنها به حقیقت پیوست. آنها منتظر ورود کوچولویی به خانه اشان بودند.

پشت خانه آنها پنجره ای قرار داشت که به یک باغ زیبا و بزرگ باز می شد . باغ پر از گل‌های زیبا و درخت‌های میوه بود . این باغ متعلق به یک جادگرو بدجنس بود و هیچ کس جرات نمی کرد به داخل باغ برود.



زن باردار بود و از پنجره به این باغ زیبا نگاه می کرد . روزی در باغ مقدار زیادی کاهو وحشی با برگ‌های سبز و تازه دید . از آن روز به بعد او نمی توانست به هیچ چیز دیگری به غیر از آن سبزیها فکر کند . کم کم رنگ و رویش پرید و صورتش هر روز سفیدتر از روز قبل می شد و بیماری به سراغ او آمد. مرد از همسرش علت بیماری را پرسید .

زن گفت : من می دانم که هیچ وقت نمی توانم از آن کاهو یی که پشت خانه امان است بخورم و می دانم که الان در هیچ جایی به غیر از آن باغ نمی توان کاهو پیدا کرد و می دانم که بزودی می میرم .
مرد خیلی نگران شد و تصمیم گرفت که به هر قیمتی که شده است آن سبزی را برای همسرش فراهم کند بنابراین یک شب مخفیانه به آن باغ رفت و از آن کاهوها چید و به خانه برگشت و برای همسرش سالاد درست کرد
زن آنها خورد و حالش بهتر شد . اما عجیب بود که مرتب هوشش برای خوردن کاهو بیشتر می شد . مرد دوباره به باغ برگشت ولی این بار توسط جادوگر گرفتار شد .



جادوگر در حالیکه از عصبانیت فریاد می کشید به او گفت : تو چگونه به خودت اجازه دادی که سبزیهای راپونزل (همان کاهو ها منظورش بود) مرا بچینی ؟

مرد ماجرای همسرش را تعریف کرد . جادوگر فکر کرد و گفت : تو می توانی هر چقدر که بخواهی از این کاهوها بچینی اما یک شرطی دارد . تو باید وقتی فرزندت بدنیا آمد آنرا به من بدهی.

مرد بیچاره که می دانست حال همسرش خوب نیست به ناچار این شرط را پذیرفت.

به زودی فرزند آنها بدنیا آمد و جادوگر او را با خودش برد . او نام این دختر را راپونزل نامید .

راپونزل بزرگ شد و هر چه می گذشت زیباتر می شد جادوگر تصمیم گرفت ، اجازه ندهد که کسی او را ببیند.

وقتی که راپونزل ۱۲ ساله شد او را به برج بلندی در وسط جنگل برد . این برج خیلی بلند بود و هیچ پله یا دری نداشت و راپونزل بیچاره نمی توانست از آنجا بیرون برود. برج فقط یک پنجره داشت. زمانیکه پیرزن به دیدنش می آمد او را صدا می کرد راپونزل < راپونزل موهای طلایی ات را پایین بیاورد .

دخترک موهای بلندش را از پنجره به بیرون می انداخت و جادوگر موهایش را می گرفت و به بالای برج می آمد چند سالی گذشت . روزی پرنسی بطور اتفاقی از آن قسمت جنگل می گذشت که ناگهان صدای قشنگ و دلنشینی را شنید. او برج را پیدا کرد . اما هیچ راهی را برای ورود به برج نیافت.

او نمی توانست صدا را فراموش کند برای همین هر روز به آنجا می آمد و به آن صدا گوش می داد و شبها با قلبی شکسته برمی گشت

او هنوز هیچ راهی برای ورود به برج پیدا نکرده بود

تا اینکه روزی پیرزنی را دید که به سمت برج می آید در گوشه ای مخفی شد و صدای پیرزن را شنید که می گفت :

راپونزل ، راپونزل موهای طلایی ات را پایین بیاورد .



سپس یک موی بافته شده بلند از پنجره به سمت زمین پرت شد و پیرزن از آن بالا رفت .

پرنس فکر کرد من هم شانس خود را امتحان می کنم تا از این برج بالا بروم .

بعد از مدتی پیرزن از آنجا رفت و پرنس کنار پنجره آمد و حرفهای او را تکرار کرد .

راپونزل < راپونزل موهای طلایی ات را پایین بیاورد .

سپس از آن موی بلند بالا رفت و به برج رسید .

در ابتدا راپونزل از دیدن مرد ترسید چون تا آن روز هیچ کسی را ندیده بود . اما پرنس برایش توضیح داد که صدای قشنگش او را به آنجا کشانده است . پرنس که تا آن روز دختری به آن زیبایی و مهربانی ندیده بود از دختر خواست که برای همیشه در کنار او باشد و پیشنهاد ازدواجش را قبول کند

راپونزل احساس می کرد که در کنار این مرد خوش اندام و مودب زندگی لذت بخش تر از زندگی کنار آن پیرزن است بنابراین پیشنهاد پرنس را قبول کرد .

اما او از هیچ راهی نمی توانست از آن برج خارج شود بنابراین از پرنس خواست که برایش گلوله های ابریشمی بیاورد تا با آن طنابی درست کند و از آنجا خارج شود .

تا زمانی که طناب بافته شود پرنس هر شب به دیدن راپونزل می آمد . راپونزل دقت می کرد که ملاقاتش را با پرنس مخفی نگه دارد . اما یک روز بدون اینکه به حرفهایش فکر کند به جادوگر گفت : چرا شما اینقدر سنگین تر از پرنس هستید ؟ یکدفعه جادوگر با عصبانیت فریاد کشید . من چی شنیدم ؟ من فکر می کردم تو را در جای امنی پنهان کردم اما تو برخلاف نظر من با دیگران ملاقات داشتی . تو به من کلک می زدی !

او با عصبانیت موهای راپونزل را دور دستش پیچاند و با یک قیچی آنها برید . و لحظه ای بعد موهای بلند راپونزل روی زمین افتاده بود . اما پیرزن هنوز عصبانی بود . آن سنگدل یک ورد جادویی خواند و راپونزل را به یک جای خیلی دور فرستاد تا برای همیشه بدبخت و تنها باشد .

سپس موهای راپونزل را به موهای خودش گره زد و کنار پنجره منتظر پرنس نشست . هنگامیکه پرنس از پنجره داخل شد بجای راپونزل عزیزش آن پیرزن زشت را دید

پیرزن در حالی که خنده ی مسخره ای سر داده بود گفت : تو فکر می کنی عشقت را پیدا خواهی کرد ؟ اما آن پرند زبیا پرواز کرد و رفت و صدایش خاموش شد . راپونزل برای همیشه گم شده و تو هیچگاه او را نخواهی دید .

پرنس از خود بیخود شده بود و خودش را از پنجره به بیرون پرت کرد . اما از خطر مردن نجات پیدا کرد چون روی بوته های خار افتاد . اما خارها چشمان او را زخمی کردند و پرنس نابینا شد . حالا او چگونه می تواند راپونزل را پیدا کند ؟ برای ماه ها پرنس نابینا در میان جنگل سرگردان بود . هرگاه که به کسی می رسید از آنها در مورد دختری زیبایی بنام راپونزل می پرسید . او برای همه نشانه های او را توصیف می کرد اما کسی او را ندیده بود .

او آنقدر رفت و رفت تا روزی صدای آهنگ غمگینی را شنید . او صدا را شناخت و به آنطرف رفت . صدا زد : راپونزل راپونزل به طرف پرنس دوید و از شوق دیدار او اشک در چشمانش سرازیر شد . اما وقتی قطرات اشک بر روی چشمهای پرنس افتاد اتفاق عجیبی پیش آمد . پرنس دوباره می توانست ببیند .

پرنس راپونزل را به سرزمین خودش برد و بعد از ازدواج سالها به خوشی زندگی کردند